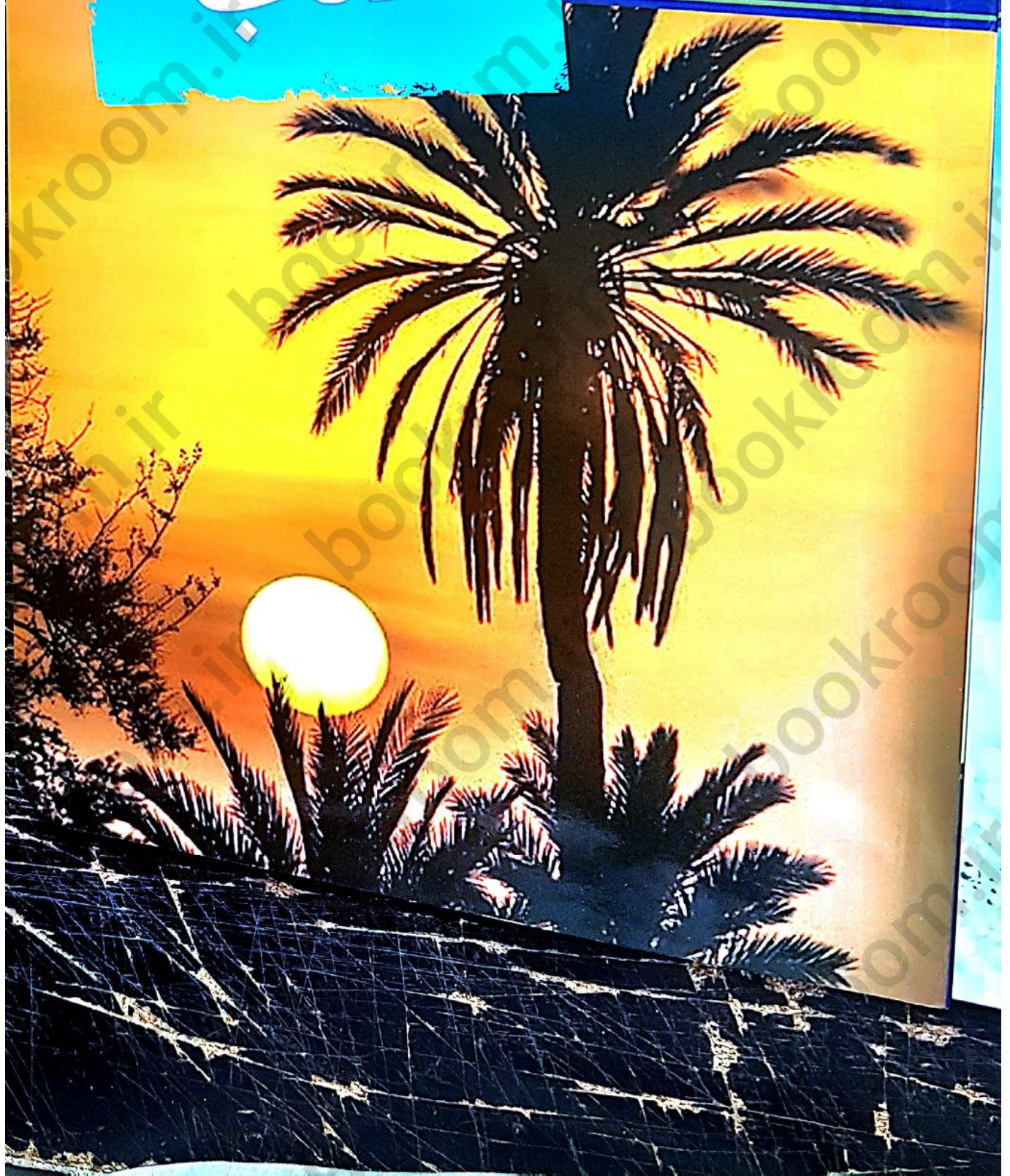


سکوت آفتاب

ماجرای شهادت حضرت علی علیه السلام

دکتر مهدی خدایان آرانی

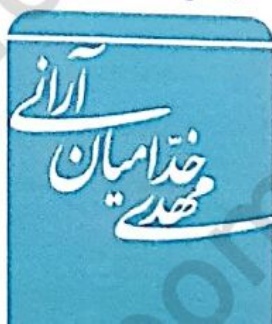
مجموعه آثار / ۳۱



سکوت آفتاب

ماجرای شهادت حضرت علی
علیه السلام

مجموعه آثار / ۳۱



فهرست

خوشا به حال من!	۹
دل‌تنگ زن و بچه خود هستم	۱۹
عروس چشم آبی من!	۲۵
که عشق آسان نمود اول!	۴۲
می ترسم شمشیر من خطا رود	۴۸
از همه غم و غصه‌ها راحت شدم	۵۴
به اسیر کن مدارا!	۶۲
هر چه می خواهید سؤال کنید!	۷۳
سلام بر فرشتگان خوب خدا!	۸۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن روز را فراموش نمی‌کنم که این سخن مولایم علی علیه السلام را خواندم که او با خدای خویش سخن می‌گفت: «خدایا! مرا از دست این مردم راحت کن!».

باور این سخن برایم سخت بود، چگونه مردی مثل او آرزوی مرگ می‌کند؟ برای همین بود که تصمیم گرفتم به مطالعه و تحقیق بپردازم، می‌خواستم بدانم چرا این کوه صبر، این‌گونه بی‌قرار شده است. من حوادث تاریخی زیادی را خواندم و به روزهای پایانی عمر مولای خود رسیدم.

با شروع ماه رمضان سال چهل هجری، علی علیه السلام به آرزوی بزرگ خویش نزدیک شد. شب بیست و یکم آن ماه، او به سعادت و رستگاری رسید، روح بلندش به اوج آسمان‌ها پرواز کرد و فریاد

او برای همیشه خاموش شد، سکوت او به معنای آغاز گم شدن عدالت بود.

بعد از مطالعه و تحقیق، تصمیم گرفتم تا قلم در دست بگیرم و برای تو از شهادت علی علیه السلام بنویسم، اکنون آماده باش تا با هم به سفری تاریخی برویم و از چگونگی شهادت مولای خود، باخبر شویم.

در این کتاب، مطالبی را که علامه مجلسی رحمته الله که نقل کرده‌اند، بیان کرده‌ام. من فقط روایت‌گر نظر آن بزرگوار هستم و سعی نموده‌ام با رعایت امانت، فقط کلام ایشان را نقل کنم. (علامه مجلسی رحمته الله یکی دانشمندان بزرگ شیعه می‌باشند که در سال ۱۱۱۱ هجری قمری از دنیا رفته‌اند).

این کتاب را به مولای مهربانم هدیه می‌کنم، همان که روز قیامت، صاحب حوض کوثر است، به آن امید که در روز قیامت، من و همه خوانندگان خوب این کتاب را از آن آب گوارا، سیراب کند.

مهدی خدایان آرانی

اردیبهشت ماه ۱۳۹۰

خوشا به حال من!

می‌بینم که تو هم سر خود را بالا گرفته‌ای و با خودت فکر می‌کنی. وقتی خبردار شدی که قرار است ده نفر به عنوان نماینده این مردم انتخاب شوند، تو هم به مسجد آمدی.

چقدر مسجد شلوغ شده است! جای سوزن انداختن نیست. همه، سرهای خود را بالا گرفته‌اند تا شاید آنها انتخاب بشوند. اینجا «یمن» است، سرزمینی که مردمش با عشق به علی علیه السلام آشنا هستند، زیرا همه آنها به دست او مسلمان شده‌اند.

چند روز قبل نامه‌رسانی از شهر کوفه به اینجا آمد و نامه علی علیه السلام را آورد. در آن نامه، علی علیه السلام از مردم یمن خواسته بود تا ده نفر را به عنوان نماینده خود به کوفه بفرستند تا وفاداری خود را نسبت به حکومت او نشان داده، با او تجدید پیمان کنند.

حالا دیگر می‌دانی که چرا همه در مسجد جمع شده‌اند. امروز قرار است که آن ده نفر انتخاب شوند.

ولی من به تو گفته باشم که تو انتخاب نخواهی شد. خاطرت جمع باشد، آخر نماینده باید از خود این مردم باشد، من و تو که از یمن نیستیم! ناامید نشو همسفر خوبم!

می دانم که خیلی دوست داری به کوفه سفر کنی و امام خویش را ببینی. من به تو قول می دهم که هر طور باشد تو را به کوفه ببرم. تو وقتی این کتاب را در دست گرفتی، دیگر انتخاب شدی و به کوفه خواهی رفت. کمی صبر کن! کار انتخاب این ده نفر تمام شود، هر موقع آنها به سوی کوفه حرکت کنند ما هم با آنها خواهیم رفت.

ای مردم! ما باید افرادی را انتخاب کنیم که شجاع و دلاور و مؤمن باشند. مبادا کسانی را انتخاب کنید که شایستگی این امر مهم را نداشته باشند. این ده نفر باید مایه آبروی ما در طول تاریخ بشوند.

ساعتی می گذرد، انتخابات به پایان می رسد و ده نفر انتخاب می شوند. خوشا به حال کسانی که انتخاب شدند! آنها چقدر سعادتمند هستند که به زودی به دیدار امام خود خواهند رفت!

نگاه کن! آن جوان را می گویم! نام او را می خوانند: «آقای مُرادی»! او باور نمی کند که انتخاب شده باشد، آیا درست شنیده است؟ آری! درست است. نام او را خواندند. آخر چگونه شده است که در میان هزاران نفر او انتخاب شده است؟

تعجب نکن! مرادی، مردی مؤمن و بسیار باصفاست. همه او را می شناسند. بی دلیل که او را انتخاب نکرده اند. نمی شود که فقط ریش سفیدها را انتخاب کنند!

جوانان یمن به سوی آقای مرادی می‌روند. او را روی دوش می‌گیرند و از مسجد بیرون می‌برند. آنها خیلی خوشحال هستند. برای او اسفند در آتش می‌ریزند و شیرینی پخش می‌کنند.

همه فامیل در خانه پدر مرادی جمع شده‌اند، آنها خوشحال هستند که این افتخار بزرگ نصیب فامیل آنها شده است. مهمانی بزرگی است. امشب همه، برای شام، در اینجا هستند.

آن طرف را نگاه کن! دختران فامیل سر راه مرادی ایستاده‌اند، اکنون دیگر همه آرزو دارند که مرادی به خواستگاری آنها بیاید. مرادی دیگر یک جوان معمولی نیست. او به شهرت رسیده است و نماینده مردم یمن است. این مقام بزرگی است.

پدر رو به پسر می‌کند و می‌گوید:

— پسر! من به تو افتخار می‌کنم.

— ممنونم پدر!

— وقتی به کوفه رسیدی سلام همه ما را به امام برسان و وفاداری همه ما را به

او خبر بده.

— به روی چشم! حتماً این کار را می‌کنم به امام می‌گویم که همه شما سراپا

گوش به فرمان او هستید و حاضرید جان خود را در راه او فدا کنید.

دود اسفند همه جا را فرا گرفته است. همه برای بدرقه نمایندگان خود آمده‌اند.

وقت حرکت نزدیک است. جوانان همه دور مرادی جمع شده‌اند. هر کس سخنی

می‌گوید:

مرادی جان! تو را به جان مادرت قسم می‌دهم وقتی امام را دیدی سلام مرا به او برسانی.

رفیق! یادت نرود؛ ما را فراموش نکنی! مسجد کوفه را می‌گوییم. وقتی به آنجا رسیدی، برای من هم دو رکعت نماز بخوان. خودت می‌دانی که دو رکعت نماز در آنجا ثواب حج را دارد.

برادر مرادی! از قول من به امام بگو که همه جوانان یمن گوش به فرمان تو هستند.^۱

صدای زنگ اشتران به گوش می‌رسد، کاروان حرکت می‌کند: خدا نگهدار شما! سفرتان بی‌خطر!

مرادی برای همه دست تکان می‌دهد، او می‌رود تا پیام‌رسان این همه عشق و پاکی باشد. او می‌رود و با خود، هزاران دل می‌برد، دل‌هایی که از عشق به علی علیه السلام آکنده است.

من و تو هم همراه این کاروان می‌رویم. راهی طولانی در پیش داریم. روزها و شب‌ها می‌گذرد...

ما باید بیش از صدها کیلومتر راه را طی کنیم تا به کوفه برسیم. صحراهای خشک و بی‌آب و علف عربستان را پشت سر می‌گذاریم و به سوی عراق به پیش می‌رویم.

عشق دیدار امام، خستگی را از جسم و جانمان می‌گیرد؛ این سفر سفر عشق است، خستگی نمی‌شناسد...

از آن همه بیابان‌های خشک، عبور کردی، اکنون می‌توانی در کنار رود پرآب
فُرات استراحت کنی. چه صفایی دارد این رود پرآب!
دیگر راه زیادی تا شهر آسمانی تو نمانده است. آن نخلستان‌های باشکوه را
بین، آنجا کوفه است!

وارد شهر کوفه می‌شویم. شاید تو هم با من موافق باشی که اوّل برویم مقداری
استراحت کنیم و بعداً به دیدار امام برویم، ولی مرادی که از آغاز سفر برای دیدار
امام لحظه‌شماری می‌کرده به سوی مسجد کوفه می‌رود. نزدیک اذان ظهر است،
حتماً امام در مسجد است.

ده نمایندهٔ یمن وارد مسجد کوفه می‌شوند و به سوی محراب می‌روند. آنها
امام خود را می‌بینند که روی زمین نشسته و مردم در کنارش هستند. آنها سلام
می‌کنند و جواب می‌شنوند...

شاید تو باور نکنی که این مرد، علی علیه السلام باشد، مردی که لباسش وصله‌دار است،
مثل بقیّهٔ مردم بر روی زمین نشسته است!

علی علیه السلام، حاکم کشور عراق و عربستان و یمن و مصر و ایران است، چرا او هیچ
تاج و تختی ندارد؟ چرا روی زمین نشسته است؟ چرا مثل بقیّهٔ مردم است؟ چرا
هیچ محافظی ندارد؟ چرا؟ و هزاران چرای دیگر.
همسفرم!

تو خیلی چیزها را باور نمی‌کنی. حق هم داری؛ زیرا تو تا به حال خیلی‌ها را
دیده‌ای که ادّعا می‌کنند مثل علی علیه السلام هستند ولی چه می‌دانی که علی علیه السلام کیست؟!
نه تو، بلکه بشریت نیز نمی‌داند علی علیه السلام کیست!

این فقط علی علیه السلام است که در اوج قدرت بر روی خاک می‌نشیند، نان جو می‌خورد و لباس وصله‌دار می‌پوشد. فقط او، «ابو تراب» است؛ او، «پدرِ خاک» است؛ کسی که روی خاک می‌نشیند.

مرادی از جا برمی‌خیزد و قدری جلو می‌آید و چنین می‌گوید:
سلام بر شما! ای امام عادل!
سلام بر شما که همچون مهتاب در دل تاریکی‌ها می‌درخشید و خدا شما را بر همهٔ بندگان برتری داده است! شما همسر زهرای اطهر هستید و هیچ‌کس همچون شما نیست.

من شهادت می‌دهم که شما «امیر مؤمنان» هستید و بعد از پیامبر فقط شما جانشین او بودید. به راستی که همهٔ علم و دانش پیامبر نزد شماست. خدا لعنت کند کسانی را که حق شما را غصب کردند.

شکر خدا که امروز شما رهبر مسلمانان هستید و مهربانی شما بر سر همهٔ ما سایه افکنده است. ما با دیدار شما به سعادت بزرگی نائل شدیم.

ما همه گوش به فرمان شما هستیم. از شما به یک اشاره، از ما به سر دویدن! ما شجاعت را از پدران خود به ارث برده‌ایم و هرگز از دشمن هراسی نداریم.

سخن مرادی تمام می‌شود. سکوت بر فضای مسجد سایه می‌افکند. اکنون علی علیه السلام نگاهی به مرادی می‌کند، از او سؤال می‌کند:

— نام تو چیست؟ ای جوان!

— من مرادی هستم. من شما را دوست دارم و آمده‌ام تا جانم را فدای شما

نمایم.

امام لحظه‌ای به او خیره می‌شود، دست بر روی دست می‌زند و می‌گوید: «إِنَّا لِلّٰهِ وِإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

به راستی چه شد؟ چرا امام این آیه را بر زبان جاری کرد؟ چه شده است؟ نمی‌دانم. قدری فکر می‌کنم. فهمیدم. حتماً شنیدی که مرادی در سخن خود یادی از حضرت زهرا علیها السلام کرد. شاید علی علیه السلام به یاد مظلومیت همسر شهیدش افتاده است و برای همین این آیه را می‌خواند. البته این یک احتمال است. چه کسی از راز دل علی علیه السلام خبر دارد؟

اکنون موقع آن است که این ده نفر به نمایندگی از مردم یمن با علی علیه السلام بیعت کنند. اوّل ریش سفیدها برمی‌خیزند و با امام خود تجدید پیمان می‌کنند. آخرین نفر، مرادی است که با امام بیعت می‌کند، او دست در دست امام می‌نهد و در حالی که اشک شوق در چشم او نشسته است با امام بیعت می‌کند. او به یاد همهٔ دوستان جوان خود می‌افتد که به او سخن‌ها گفته بودند. اکنون مرادی می‌رود تا سرجایش بنشیند، امام او را صدا می‌زند تا بار دیگر بیعت کند. مرادی برای بار دوم بیعت می‌کند. باز امام از او می‌خواهد تا برای بار سوم بیعت کند و به بیعت و پیمان خود وفادار بماند. مرادی برای بار سوم با امام بیعت می‌کند. فکری به ذهن مرادی می‌رسد، چرا امام فقط از من خواست تا سه بار بیعت کنم؟ مگر امام به وفاداری من شک دارد؟ من که از همهٔ این مردم، بیشتر به امام خود عشق می‌ورزم. قلب من آکنده از عشق به امام خوبی‌هاست.^۲

آقای من! مولای من! چه شد که سه بار مرا به بیعت با خود فرا خواندی؟
به خدا قسم من آمده‌ام و آماده‌ام تا جانم را در راه شما فدا کنم و با دشمنان شما
جنگ کنم. من سربازی شجاع برای شما هستم و با شمشیر خود، دشمنان را به
خاک و خون خواهم کشید.

در قلب من، چیزی جز عشق شما نیست، ای مولای من! من با دوست شما
دوست هستم و با دشمن شما دشمن!
به خدا قسم! هیچ کس را به اندازه شما دوست ندارم...

همه به سخنان پر شور و احساس مرادی گوش می‌کنند، به به! واقعاً چه
جوانمردی! خدا پدر و مادرت را بیامرزد که این‌گونه تو را تربیت کردند.
آفرین بر مردم یمن! آنها چه انتخاب خوبی نمودند! همه کوفه را بگردی، کسی
مانند مرادی را پیدا نمی‌کند. ما تا به حال کسی با این شور و شوق ندیده‌ایم! این
مرد چه بصیرتی دارد!!

خوشا به حالش! او دیوانه عشق علی علیه السلام است، نگاه کنید چگونه آرام و قرار
ندارد!

گوش کن! مرادی هنوز حال و هوایی دارد: دل هر کسی با یاری خوش است،
دل من هم، یارِ علی است. بهشت من، علی است، سرشت من علی است...

امام به مرادی نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. چه رازی در این لبخند نهفته است؟
خدا می‌داند...

نمایندگان یمن تصمیم می‌گیرند تا سه روز در کوفه بمانند و سپس به سوی یمن حرکت کنند.

در این مدّت، آنها بیشتر وقت خود را در مسجد کوفه سپری می‌کنند و از سخنان امام خود استفاده می‌کنند، آنها شب‌ها برای استراحت از مسجد کوفه خارج می‌شوند و به خانه یکی از اهالی کوفه می‌روند.

— برخیز! صدای اذان می‌آید. باید برای نماز به مسجد برویم.

— آه! نمی‌توانم.

— مرادی جان! با تو هستم، ما قرار است امروز به سوی یمن برویم، این آخرین

نمازی است که می‌توانیم پشت سر امام خود بخوانیم.

— برادر! ببین من مریض شده‌ام، بدنم داغ است.

— خدا شفا بدهد! تو تب کرده‌ای، باید استراحت کنی.

یکی از دوستان می‌رود و ظرف آبی می‌آورد و دستمالی را خیس می‌کند و

روی پیشانی مرادی می‌گذارد. خدای من! تب او خیلی شدید است.

بقیه به مسجد می‌روند و بعد از نماز برمی‌گردند. هنوز تب مرادی فروکش

نکرده است. آنها نمی‌دانند چه کنند. آنها برای بازگشت به یمن برنامه‌ریزی

کرده‌اند، نمی‌توانند تا خوب شدن مرادی در اینجا بمانند.

مرادی رو به آنها می‌کند و از آنها می‌خواهد که آنها معطل او نمانند و به یمن

بروند.

آنها با یکدیگر سخن می‌گویند، قرار می‌شود که بیماری مرادی را به علی علیه السلام

خبر بدهند.

وقتی علی علیه السلام ماجرا را متوجه می شود خودش به عیادت او می رود و در کنار بستر او می نشیند و با او سخن می گوید. مرادی چشم باز می کند امام را در کنار خود می بیند، باور نمی کند. جا دارد که بگوید:

گر طیبانه بیایی بر سر بالینم به دو عالم ندهم لذت بیماری را
امام رو به دوستان مرادی می کند و از آنها می خواهد که نگران حال مرادی نباشند و به یمن بازگردند. آنها سخن امام را اطاعت می کنند و بعد از خدا حافظی می روند. امام شخصی را مأمور می کند که به کارهای مرادی رسیدگی کند و طبیبی را نزدش آورد.

امام هر صبح و شب به عیادت مرادی می رود و حال او را جویا می شود. مرادی شرمندۀ این همه لطف و محبت امام است. او نمی داند چه بگوید، زبان او دیگر قادر به تشکر از امام نیست.

بعد از مدتی، مرادی بهبودی کامل پیدا می کند، اما اکنون او در کوفه تنهاست، هیچ رفیق و آشنایی ندارد.

امام بارها او را به خانه خودش دعوت می کند، به راستی چه سعادت از این بالاتر که او مهمان خصوصی امام می شود! او به خانه ای رفت و آمد می کند که همه حسرت حضور در آنجا را دارند. اینجا خانه آسمان است.

خوشا به حالت که بیمار شدی، ای مرادی! این بیماری برای تو چقدر برکت داشت! تو مهمان خصوصی امام خود شدی. آفرین بر تو! ^۳



آن روز را فراموش نمی‌کنم که این سخن مولایم علی علیه السلام را خواندم که می‌فرمود:
«خدایا! مرا از دست این مردم راحت کن.» باورش برایم سخت بود که چگونه مردمی
مثل او آرزو مرگ می‌کند؟! و بالاخره در ماه رمضان سال چهارم هجری به آرزوی خود
رسید و روح بلندش به آسمان‌ها پرواز کرد.
این کتاب، بیانی است در چگونگی شهادت مولایمان امیرمؤمنان حضرت علی علیه السلام.